



واگویه‌های پرچم سرخ

من بیشتر از همه کاروانیان اینجای را می‌شناسم؛ موکبی با پنجره‌های آبی و دیوارهای نقره‌ای؛ موکبی که همه خرج‌های مستقیم از حرم حضرت عباس (ع) تامین می‌شود؛ همان حرمی که من روزگاری مهمان گنبدش بودم. هنوز پای من و دخترهایی که پشت سرم راهی کربلا شده‌اند، به بین‌الحرمین نرسیده که علمدار ارباب به استقبال مان آمده است. داخل موکب می‌شویم و خادم‌های علمدار دورم حلقه می‌زنند و دست‌شان را ملتمسانه به قرمزی صورت من می‌کشند. خادم‌های عباس، زود مرا شناختند. من هم آنها را خوب می‌شناسم. خانم‌هایی با مدارک تحصیلی عالی که التماس تمیز کردن گوشه‌ای از حرم سقارا دارند.

چه مدرکی بالاتر از خادم عباس (ع) بودن. این را من بهتر از همه پرچم‌ها می‌فهمم. خادمی خوابش را برای دخترهای پشت‌سرم تعریف می‌کند. خواب بی‌بی‌زینب (س) را دیده که دم در همین موکب ایستاده و با لفظ زائران برادرم خوش آمدید به مهمانان احترام می‌کند. از پرچمی برای مان حرف می‌زند که با ارتفاع خیلی زیاد وسط حیاط موکب نصب شده است. تأکید می‌کند که هر کس زیر این پرچم از خدا حاجتی بخواهد، حتما مستجاب می‌شود. دختری که چوبیم را به دست گرفته، مثل باد به سمت حیاط موکب می‌رود. دخترهای دیگر هم پشت من، پشت پرچم قرمز سمت حیاط موکب حرم حضرت عباس (ع) می‌روند.

سرخ چشم‌هایم نوشته روی پرچم را می‌خواند، انگار تاروپودم از هم جدا می‌شود: السلام علیک یا حامل لواءالحسین، سلام به حمل‌کننده پرچم حسین (ع). سلام به آن صاحب‌لواپی که ایستادنش امان خیمه‌های حسین (ع) بود، زمزمه دخترها را زیر پرچم یا حامل لواءالحسین

می‌شنوم. آرزوی ماندن با امام‌زمان و شهادت دارند. زمان زیادی تا صبح اربعین نمانده و دخترها تصمیم گرفته‌اند، شبانه به کربلا برسند. ضربان قلب‌ها در سکوت نیمه‌شب جاده با دیدن اعداد روی تابلوها که کمتر می‌شود، بیشتر می‌شود. مردی کالسکه جلوی کاروان را نگه می‌دارد و بالتماس، شیر شتر به‌دست دخترها می‌دهد. آن طرف‌تر پیرمردی نیمه‌شب فلافل داغ برایشان می‌پسند. من بیشتر از همه کاروانیان کربلا را می‌شناسم. من بیشتر از همه با نسیم شب‌های کربلا مانوس بوده‌ام. پس به من حق بدهید که با نزدیک شدن به کربلا بی‌تاب‌تر شوم. من کربلا را از نسیم‌های سحرش می‌شناسم که عطر سیب می‌دهند.

حالا که از روی پل آخر نزدیک کربلا نسیم به استقبال آمده، حق دارم دست از رقصیدن توی باد بکشم و سر به زیر راه طی کنم. نسیم بوسه‌ای روی قلبم می‌زند و کمی با نسیم درددل می‌کنم: نسیم جان یادت هست، روزی بوسیدن تاروپود سرخم آرزویت بود. نسیم جان یادت هست زمزمه زائران را از صحن سردار سر به زیر حسین (ع) به تاروپودم می‌رساندی. یادت هست بغلم می‌کردی و باهم مثل پروانه دور گنبد عباس (ع) می‌چرخیدیم. یک سالی هست که رنگ پریده‌ام بهانه دوری ام شده از حرم. یک سالی هست که دست به‌دست عاشقان عباس (ع) می‌شوم و حالا بعد ۴ روز همراه دخترهای کاروان از جاده نجف به کربلا برگشتم. نسیم جان آه دلم را برسان به پرچم عزای بالای گنبد علمدار و بگو آفتاب کربلا خیلی زود رنگ صورتت را تغییر می‌دهد. جای همه ما دل شکسته‌ها، دل سوخته‌ها، دور مانده‌ها و در راه‌مانده‌ها، روی ماه گنبد قمر بنی‌هاشم را ببوس.

۷

همیشه‌های

داستان

● شهریور ۱۴۰۳
● دوره جدید ● شماره ۱۴
● ۸ صفحه

رو به راه

فاطمه‌سادات مظلومی



زبان دل اوست و چه زبانی زیباتر از زبان دل برای خواندن نام حسین (ع) پیش‌روی ضربش؟!

دل‌م می‌خوانست بهترین ثمره ۷-۸ سال شاعری ام را برای پیشکشی به حضرت بزم؛ شعری پرارائه و پرطمطراق. ساعت همینطور می‌دوید و هنوز همه بچه‌ها برای حضور در جلسه آماده نشده بودند. یک‌تکه از مغزم بین ابیات جدیدم رژه می‌رفت و به هم وصل‌شان می‌کرد و مثل یک ناظم سختگیر هی تنبیه‌شان می‌کرد که چرا آن قدر که برای شرفیاب شدن در محضر یک مقام عالی‌رتبه لازم است، آراسته نیستند و یک طرف دیگر درگیر جمع کردن بچه‌ها برای رسیدن سر وقت به همایش بود... خودم را رساندم به باب‌السلام و طبق سنت هر ساله از آنجا رو به ضریح ایستادم و شروع کردم به زیارتنامه خواندن. ناگهان احساس کردم کسی از داخل حرم صدایم می‌کند. بغض گلویم را گرفت. کاش کسی دعوت می‌کرد به آغوش حسین (ع). مشغول خیالات خودم بودم که دیدم سمانه از داخل حرم بال بال می‌زند: سادات بیا داخل، سادات بیا. مستی فکر و خیالات معنوی از سرم پرید و دو پا داشتیم و دوتای دیگر قرض کردم و خودم را به صف تفتیش رساندم. وارد حرم که شدم اشک امان نمی‌داد. باورم نمی‌شد در شلوغی‌های امسال هم توانستم روز اربعین خودم را داخل حرم برسانم.

تا آن روز پایم تاول نزده بود، اما آن قدر درد می‌کرد که میانه راه تصمیم گرفتم کفش‌هایم را در بیاورم. هر دو پایم را باندپیچی کردم و راه افتادم. داغی آسفالت زیر پایم تا عمق جانم را می‌سوزاند و پادرد قدیمی حالا خودش را تا کمر بالا کشیده بود و شانه‌هایی که رد آغوش گرفتن کوله‌ها، کبودش کرده بود. شاید اگر اینها را برای هر عقل سلیمی می‌گفتم، قسم می‌خوردم دیوانه‌ایم که شب‌ها و روزها دعا کردیم و اشک ریختیم که این سفر روزی مان شود. نه دیگر مثل روز اول در نجف پرواز می‌کردم و نه مثل روز اول پیاده راه می‌رفتم. حالا شبیه تکه‌آهنی شده بودم که مغناطیسی چون سیدالشهدا (ع) مرا به سمت خود جذب می‌کرد. افتاده بودم در این میدان پرکشتش و دیگر رفتنم دست خودم نبود، دل بود که هرطور شده مرا به سوی حرم می‌کشید. درست زمانی که من با بالا بردن سرعتم در ادای کلمات سعی می‌کردم خواندن هیچ‌کدام از ادعیه را از قلم نیندازم و در عین حال سخت مشغول ثبت عکس‌هایی از چهره متناقضم بودم در حالی که لبم می‌خندید و پرده اشک چشمم را تار کرده بود، آنجلینا با همان آرامش و سکوت از جیب عبایش چند کاغذ 4A درآورد که رویش متن زیارت وارث به زبان روسی بود. می‌دانستم که سال‌هاست او هم لندن‌نشین است و انگلیسی‌زبان و آن قدر که انگلیسی است، تصویری از روسیه ندارد، اما شاید راست باشد که زبان مادری هر کس،